

کاش همدیگر را فراموش نمی کردیم



حاجی که صدایش می لرزید و کمی عصبی به نظر می رسید لعن و نفرین کرد همه کسانی را که به دروغ طعنه و تهمت می زنند. بعد قرآن را بلند کرد و قسم خورد که پسرش نه معتاد است و نه خلاقی کرده

همه فکر می کردند جمشید معتاد شده... لاغر شده بود و زیر چشمهایش به کیبودی می زد. حال و رومق هم نداشت. بعد از سه سال که هیچکس خبری از او نداشت حالا با این حال نزار آمده بود.

حرفی و حدیثی رانشنوی باز تیزی حرفها از درز در راه باز می کنند و به گوش همه می رسند. به گوش حاجی هم رسیده بود. گلاب که دیگر حتی برای خرید نان هم بیرون نمی رفت. تا اینکه یک روز در مسجد خبرهایی شد. حاجی بر خلاف روزهای دیگر سر کار نرفته و در صف اول نماز گزارها نشسته بود. نماز ظهر که تمام شد پیش نماز ده نرفت بالای منبر و از حاجی خواست حرفش را بزند. حاجی که صدایش می لرزید و کمی عصبی به نظر می رسید لعن و نفرین کرد همه کسانی را که به دروغ طعنه و تهمت می زنند. بعد قرآن را بلند کرد و قسم خورد که پسرش نه معتاد است و نه خلاقی کرده. او بیماری گرفته که هنوز هم تشخیص داده نشده و دکترها امید دارند با داروهایی که داده اند بهتر شود. بعد گلابه کرد، مردم ده به جای اینکه برای سلامتی پسر م دعا کنند به او تهمت اعتیاد رازده اند. به هر کس هم می گوید پسرش مریض است کسی باور نمی کند...

مدارک پزشکی جمشید را با دستش بالا گرفت و گفت ببینید چقدر آزمایش و عکس داده است و هنوز تشخیص دقیقی نداده اند... آن روز همه مردم در مسجد شرمنده رفتارهای خودشان شدند و همه سعی کردند از حاجی طلب آمرزش کنند.

سه ماه بعد جمشید راهی بیمارستان شد و وجود یک تومور مغزی را در سر او تشخیص دادند. درمانش پر هزینه بود اما همان روستایی هایی که زمانی در حقتش جفا کرده بودند تصمیم گرفتند پولهایشان را روی هم بگذارند و برای درمان جمشید آستین بالا زدند.

از این داستان ده پانزده سالی می گذرد. حالا روستای ما به بخش تبدیل شده... خانه ها نوسازی شده اند و دیگر حال و هوای روستا را ندارد. دیگر مردم کمتر در زندگی هم سرک می کشند و از آن بدتر، کمتر به داد هم می رسند. حالا دیگر کسی برای درمان بچه همسایه اش آستین بالا نمی زند. دلم برای همان روزهایی که زندگی همه ما روشن و واضح بود تنگ شده. کاش با شلوغ شدن شهرها همسایه ها همدیگر را فراموش نمی کردند...

توی روستا هزار جور داستان سرایی می کردند و آنقدر این حرفها تکرار می شد که کم کم همه باور می کردند. حاجی غلام شاه هم که اهل حرف و توضیح و تفسیر نبود. زنش هم از ترس حاجی یک کلمه نمی گفت. شاید تنها خانه ای در روستا بود که همیشه در و پنجره هایش بسته بود. حاجی نگهبان سایت کاوشگری بود. تقریباً پانزده کیلومتر آن طرفتر داشتند یک شهر باستانی را از زیر خاک در می آوردند و حاجی هر روز صبح طلوع زده سوار موتور گازی اش می شد و می رفت سر کار و تا غروب بر نمی گشت. گلاب همسرش هم از خانه بیرون نمی زد. اما روستاییها هنوز به این مخفی کاریها و زندگی بسته حاجی و زنش عادت نکرده بودند. دلشان می خواست از داخل آن خانه سر در بیاورند ولی نمی توانستند. غلام شاه سیزده سالش بود که او را برای کار فرستادند شهر. سالها به ده برنگشت تا اینکه خبر فوت مادرش را شنید و برای مراسم ختم او بود که اولین بار غلام شاه را با قامتی بلند و ریش و سیل دیدند. قوم و خویش از احوالش پرس و جو کردند و فهمیدند زن گرفته و صاحب یک پسر شده...

باز رفت و نیامد تا ده سال بعد وقتی خبر فوت عمه حکیمه را به او دادند. همان موقع بود که زن و بچه اش را هم با خودش آورد و همه دیدند گلاب زن زیبا و کم حرف او صاحب سه بچه شده...

با عملیات کاوش و شرکت نفت و بندر، کار این دور و برها زیاد شد. حاج غلام شاه هم دست زن و بچه اش را گرفت و آمد روستا... مدتی در شرکت نفت کار کرد و بعد هم در سایت کاوش نگهبان شد. پسر بزرگش همراه آنها نیامده بود. دخترهایش هم شوهر کرده بودند. زن و مرد تک و تنها بودند. یک وقتی یکی ماشینهایی کنار در خانه شان پارک می کردند. می گفتند ماشین دامادهاش است. برای یکی دو روز می آمدند و می رفتند. گلاب هم ماه به ماه حاجی را تنها می گذاشت و می رفت پیش دخترهایش. حالا جمشید برگشته بود، با حال و احوالی که همه مطمئن بودند معتاد است.

اما در شهرهای کوچک و روستاها هر چه در و پنجره را ببندی که صدایی و



محمد صدرا حیدری



محمد کمیل حیدری



سرین علی یزدی



علیرضا خامنی



سینا آرنجین

شکوفه های زندگی